

فردا روز دیگری است

ندا همّتی

تهران - ۱۳۸۸

سرشناسه	: همتی، ندا
عنوان و نام پدیدآور	: فردا روز دیگری است / ندا همتی
مشخصات نشر	: تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری	: ۱ ج. (بدون شماره گذاری)
شابک	: 0 - 031 - 193 - 964 - 978
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۸۸ ف۴ ۲۴۶۲ م/۸۳۲۱ PIR
رده‌بندی دیویی	: ۶۲ / ۳ فا ۸
شماره کتابشناسی ملی	: ۱۵۴۲۶۷۶

«بنام خدا»

به زحمت خودش را تا ردیف سوم صندلیهای اتوبوس رساند و دم پنجره نشست. صدای جیغ و فریادهای الناز و فرناز بیشتر اعصابش را بهم می‌ریخت و حالت تهوعش تشدید شده بود، تحمل هیچ چیز و هیچ کس را نداشت. هرکس او را می‌دید، سعی می‌کرد با حرف و کلامی دلداریش دهد، حرفهای هیچ کس را متوجه نمی‌شد و تنها به حکم ادب سری تکان می‌داد. از قربون صدقه‌ها و در آغوش کشیدنهای گاه و بیگاه خسته شده بود، لحظه‌ای چشمانش را بست و به بیست و چند سال پیش، به اولین باری که رضا را دیده بود برگشت.

— سیمین که حسابی حوصله‌اش سررفته بود با دلخوری به سوسن گفت:

— حوصله‌ام سر رفت. این مهمونی مسخره تموم شدنی نیست، تا کی باید بشینیم و حرفهای این زنیکه از خودراضی و شوهر بدتر از

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

فردا روز دیگری است

ندا همتی

چاپ اول: تابستان ۱۳۸۸

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

ویراستار: مرضیه هاشمی

نمونه‌خوان اول: عادل خسرآبادی

نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 031 - 0

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

۴۵۰۰ تومان

خودش رو گوش کنیم، ول کنم که نیستن. خدارو شکر در همه مسایل هم استادن، هر بحثی هم که می شه این زن و شوهر حرف دارن که بززن....

— می ریم، عجله نکن... این همون مهوش خانومه معروفه که همیشه ذکر خیرش بود. دندون رو جیگرت بذار، می ریم....
— سوسن جون درگوش خواهرت چی داری پیچ پیچ می کنی، بلند بگو ما هم بشنویم، تا حالا خواهرت رو ندیده بودم، با شما زندگی می کنه؟

سوسن که کمی دستپاچه شده بود، لبخندی زد و گفت:
— نه مهوش جان، با مادرم زندگی می کنه، چرا با ما زندگی کنه؟ خدارو شکر هنوز سایه مامان بالای سرمونه... امشب هم چون مامان و داداشم رفته بودن شهرستان، مراسم ختم یکی از اقوام، سیمین جون خونوی ما بود با ما اومد... البته من قبلش به مهری جون زنگ زدم گفتم که خواهرم هم مزاحمشون می شه....
مهوش پشت چشمی نازک کرد و گفت:

— خدارو شکر در خونه خواهرم همیشه رو به همه بازه، من اصلاً منظورم این نبود.

مهری خانم که مثل همیشه از حرف زدن خواهرش ناراحت شده بود، برای اینکه جو را عوض کند، سر صحبت را گرفت و گفت:

— خب سیمین جان، شما از خودتون بگید، ازدواج کردید؟

سوسن فوراً به جای سیمین جواب داد:

— نه سیمین جون دانشجوس، دخترای این دوره و زمونه زرنگن،

زوده، الان می خواد شوهر کنه که چی بشه؟
مهوش لبخند معناداری تحویل داد و گفت:

— راست می گه، خدا پدر و مادر این کنکور و دانشگاه رو بیامرزه که خودش شده دلیل و برهانی برای شوهر نکردن، عزیز من یعنی که چی شوهر می خواد چیکار... اول و آخر دختر باید شوهر کنه.... دیر و زود داره که سوخت و سوزنداره.... حالا دختراگه خوشگل بود و برو رویی داشت که سریع می برن، اگر هم نه که باید ننه و بابای بیچاره خون دل بخورن و هر سال که می مونه یه دلیل واسه شوهر نکردنش بیارن...

یکی از خانمهایی که تو جمع مهمانها نشسته بود و حرفهای مهوش را گوش می کرد، گفت:

— ماشالله که خواهر سوسن جون از زیبایی چیزی کم نداره، درس هم می خونه، خب بهتر، امتیازش بیشتر می شه و شوهر بهتری گیرش می آد... چیه تا دختره بیاد بفهمد دست راست و چپش کدومه می فرستنش خونه شوهر، بعد دو سال هم با دو تا بچه پشش می دن که چی، دخترتون خونه داری و شوهرداری و چه می دونم این حرفها بلد نیست...

مهوش که احساس کرده بود تمام حرفهایی که زده شده، طعنه و کنایه ای است برای دخترانش با حرص گفت:

— نه رضوان جون، اینطوری که می گی نیست. دیگه زمونه من و تو نیست که بگن باید با لباس سفید بری خونه شوهر و با کفن سفید بیایی بیرون، نه عزیزم، وقتی تفاهم نباشه و خون دخترتو تو شیشه

کنن باید دستش و بگیری و خلاصش کنی، گور بابای مردم که هرچی می خوان بگن...

چند ثانیه ای سکوت حکمفرما شد... مهربی خانم چشم غره ای به مهوش رفت و لبش را گاز گرفت، شوهر مهربی که متوجه جو نا آرام سمت خانم ها شد، به کمک همسرش آمد و گفت:

— تا بوده و هست همین بوده، این بچه ها از روزی که به دنیا می آن تا روزی که ما از این دنیا بریم، پدرمون رو در می آرند.

مهربی خانم که منتظر بود شوهرش حرفی بزند که جو را عوض کند با شنیدن این جمله، بلافاصله برگشت و چشم غره ای هم به شوهرش رفت.

مهوش که مثل همیشه یک تنه حریف همه بود، گفت:

— عباس آقا، این حرفا و این دل نگرانی ها مال امثال شماس که بچه هاتون بدون اجازه شما همه کاری می کنن، پسرت عاشق می شه، پاشو تو یه کفش می کنه که فلائی رو می خوام، دخترت می گه منو باید بفرستی آمریکا پیش عمه ام که چی، می خوام درس رو ادامه بدم، وگرنه خدارو شکر بچه های ما همیشه حرف گوش کن بودن و احترام من و پدرشون رو نگه داشتن...

بعد رو کرد به شوهرش و ادامه داد:

— مگه نه ابی جان، نوشین که با پسر عموش ازدواج کرده، همونی که من و پدرش گفته بودیم. نسرینم با پسر دوست پدرش... البته اونم ما تأیید کردیم، خانواده اش خوب بودن ولی خب پسره پررو و نمک نشناس بود می خواست بچه ام رو اذیت کنه، گفتم نه نسرین این

طرف باید آدم بشه. دوستت داره، عاشقته، چه می دونم ازش بچه داری، هر چی که هست باشه... باید جدا شی. نسرین هم بدون چون و چرا رفت و امضاء داد و خلاص. رضا هم که تا حالا رو حرف من و پدرش حرف نزده... باباش گفت باید بری دانشگاه گفت چشم... او مد گفت باید بری سربازی گفت چشم، الان هم گفت می ری خارج ادامه تحصیل می دی، گفته چشم... خدارو شکر کارشم درست شده و همین ماه برای ادامه تحصیل آلمان می ره...

همه نگاهها به طرف رضا که مظلومانه نشسته بود برگشت و به به و چهچه همه برخاست. هرکس سؤالی می پرسید و هربار به جای رضا، مهوش یا شوهرش جواب می دادند.

— سیمین، خوبی عزیزم؟

سیمین چشمهایش را به زحمت باز کرد. در این چند روز بقدری گریه کرده بود که پلکهایش پف کرده بود و به زور باز شد... شراره دوستش کنارش نشسته بود و دستانش را در دستش می فشرد. سیمین با دیدن شراره، بغضش را فرو داد و گفت:

— رسیدیم؟

— نه هنوز... ولی نزدیکیم... تو خوبی؟ چیزی احتیاج نداری؟ سیمین تنها سری تکان داد. اشک امانش نمی داد، قطره های اشک، لبش را که خشک شده بود، نوازشی داد. شراره قطره های

اشک را پاک کرد و گفت:

— تو باید قوی باشی که بچه‌ها هم از تو یاد بگیرن... اون طفلکی‌ها همه امیدشون تویی، تورو جون شراره اینطوری نکن...

سیمین در حالیکه صدایش به زحمت از گلویش در می‌آمد، گفت:
— دخترا تو این ماشین؟ خوبن؟

— آره اینجان... هواشونو دارم... نگران نباش.
سیمین چشمهایش را بست و به زحمت آب دهانش را قورت داد.

سیمین و شراره مثل همیشه با هم از در دانشگاه بیرون آمدند، سربه سر هم می‌گذاشتند و می‌گفتند و می‌خندیدند که سیمین ناگهان ایستاد و شروع کرد به دنبال چیزی درون کیفش، گشتن... شراره برگشت و روبروی سیمین ایستاد و گفت:

— چت شد. چرا وایستادی؟... دنبال چی می‌گردی؟

— برنگردی‌ها، جون من برنگردی‌ها... می‌دونی کی اینجاست؟
شراره خواست برگردد که سیمین هردو دستش را محکم گرفت و گفت:

— تکون نخور، فقط گوش کن چی می‌گم... همون یارو که برات تعریف کردم، مادر فولادزهره که خونه‌ی دوست سوسن دیدم...

— کدوم؟ کیو می‌گی؟

— بابا همون یارو زنه که پریشب تو مهمونی دیده بودم، گفتم هرکی

هرچی می‌گفت یه چیزی جواب می‌داد و فکر می‌کرد فقط خودش و شوهرش و بچه‌هاش...

— آهان، خب کوشش اوامده دانشگاه ما...

— خودش که نه... پسرش... همون یارو که اون روبرو ایستاده، پیراهن سفیده...

— خب، حالا تو چرا هول شدی؟ وایستاده که وایستاده... به من و تو چه ربطی داره شاید کار داره. چه می‌دونم شاید اصلاً دانشجوی همین دانشگاهس... مگه هرکی اوامد اینجا وایستاد بخاطر توئه؟

— نخیر من نگفتم بخاطر منه، ولی طرف درسش تموم شده... آخه اونشب چند بار تا چشم مامان و باباش رو دور دید از من پرسید که کدوم دانشگاه می‌رم و چی می‌خونم...

— بابا پس بابا مبارک بابا، ایشالله مبارک بابا... خب پس مبارکه، این سیمین خانم طبق معمول دلربایی کردن، شما لطفاً اول جواب پسر دایی بخت برگشته منو بده بعد برو سراغ یه مجنون دیگه...

— برو بابا تو هم شلوغش می‌کنی... جواب آقا فرزین شما رو دادم گفتم که من الان قصد ازدواج ندارم و فعلاً می‌خوام درس بخونم...
— اون بدبخت هم که گفت، چشم تا هر موقع که شما بگید براتون صبر می‌کنه. فقط بله رو می‌خواست بشنوه...

— منم بهش گفتم که بی‌خودی قول و قرار نمی‌ذارم... حالا تا چند سال دیگه، کی مرده کی زنده؟ تا اون موقع خدا بزرگه.

— خب حالا این یارو چی کار داره؟ تو چت شده؟ خب به منم بگو.

تا بدونم اینجا چه خبره؟

— هیچی بابا، هیچ خبری نیست، اما نمی دونم چرا یهو فکر کردم طرف بخاطر من اومده... خب حس ششم می‌گه با سؤال و جوابهایی که اونشب می‌کرد، ازم بدش نیومده، برای همین فکر می‌کنم الانم بخاطر من اومده...

— خب این دیگه این همه ادا و اصول درآوردن نداره، بیا خیلی عادی از کنارش رد می‌شیم اگه با تو کار داشت که می‌آد جلو، اگه هم نه که خب هیچی...

سیمین کمی خودش را جمع و جور کرد و در حالیکه مرتب با مقنعه‌اش ور می‌رفت، به‌راه افتاد. شراره هم با اینکه تمام حواسش به‌رضا بود، سعی می‌کرد در مورد موضوعی هم صحبت کند تا کمی رفتارشان عادی به‌نظر برسد، اما نه خودش متوجه بود که چه می‌گوید و نه سیمین متوجه حرفهایش بود. به‌آرامی از کنار رضا رد شدند اما او هیچ عکس‌العملی نشان نداد، چند قدمی که دور شدند شراره گفت: — این همه بالا و پایین شدیم، دست و پامون روگم کردیم، طرف با اینکه نگاهت هم می‌کرد، حتی نشناختت که سلام کند. دیدی گفتم اشتباه می‌کنی، تو مردارو هنوز نشناختی و فکر کردی طرف با یه نگاه عاشقت شده و اومده اینجا تا در مقابل دانشگاه، در این مکان مقدس، از تو خواستگاری کنه و به عشق پاکش قسمت بده تا زمانی که از فرنگ برمی‌گرده، منتظرش بمونی...

— خیلی خب تو هم، مسخره... فقط منتظری که یه چیزی پیش بیاد تا آدمو دست بندازی. لابد فقط آقا مرتضی شما عاشق سینه چاک و

دل‌باخته توئه، وگرنه هیچکس دیگه دل نداره...

— من یه حرفی زدم تو باز قهر کردی و خودتو لوس کردی. فکر نکن عزیزم، این آقا مرتضی ما هم همچین عاشق و دل سوخته نیست، اونم الکی حرف می‌زنه، اگه مرد بود تا حالا خانواده‌اش رو فرستاده بود خواستگاری. فقط حرف می‌زنه...

همین طور که شراره و سیمین سر موضوع عشق و عاشقی بحث می‌کردند، صدایی از پشت سرشان، هردو را در جایشان می‌خکوب کرد.

— ببخشید سیمین خانم!

سیمین نگاهی به شراره کرد و هردو با هم برگشتند. رضا در حالیکه تا بناگوش سرخ شده بود با شرم و حیای خاصی گفت:

— سلام، ببخشید می‌دونم که اصلاً جای مناسبی رو برای اینکار انتخاب نکردم، اما خب بهم حق بدید چاره‌ای نداشتم... راستش تنها آدرسی بود که ازتون داشتم، البته خوش شانس بودم که همین روز اول دیدمتون. از صبح اومدم اینجا و ایستادم، دعا دعا می‌کردم که حتماً امروز کلاس داشته باشید تا ببینمتون...

سیمین با دستپاچگی و در حالیکه دوروبرش را نگاه می‌کرد، گفت:

— سلام، راستش اینجا خوبیت نداره که مارو باهم ببین...

می‌دونید که دم دانشگاهس و...

شراره که متوجه من و من کردن سیمین شده بود، لبخندی زد و

گفت:

— سلام، من دوست سیمین جونم، راست می‌گه اینجا برای آدم